

خدا جون سلام به روی ماهت...

گمشدگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آمشجگان

کاترین راندل
سینا یوسفی

سرشناسه: راندل، کاترین، ۱۹۸۷ - م.
Rundell, Katherine
عنوان و نام پدیدآور: گمشدگان / نویسنده: کاترین راندل؛ مترجم: سینا یوسفی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۶۱ ص.
شابک: ۵-۶۷۰-۶۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [2017] The explorer.
عنوان دیگر: کاوشگر.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: یوسفی، سینا، ۱۳۷۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ7
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۵۰۹۹۷
۷۰۷۴۹۰۱

تقدیم به چارلز

ک. ر

تقدیم به کامران، اولین جست‌وجوگری که شناختم

س. ی



انتشارات پرتقال

گمشدگان

نویسنده: کاترین راندل

مترجم: سینا یوسفی

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: زهرا فرهادی مهر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۶۷۰-۶۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



The Explorer

Published by Simon & Schuster
Books for Young Readers
Copyright © Katherine Rundell, 2017

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب The Explorer

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

پرواز

هوایما، مثل آرزویی جادویی، که بشر با دست‌های خودش ساخته باشد، به آرامی اوج گرفت.

وقتی هوایما نعره‌کشان به آغوش آسمان رفت، پسری که توی کابین نشسته بود، دو دستی به صندلی‌اش چسبید و نفسش را حبس کرد. فردا لب‌هایش را محکم به هم می‌فشرد و با انگشت‌هایش حرکت خلبان را، که کنارش نشسته بود، دنبال می‌کرد: نشانگر سوخت، اهرم گاز، فرمان.

هوایما که با دنبال کردن پیچ‌وتاب رودخانه‌ی آمازون بر فراز آن پرواز می‌کرد، تکانی خورد و سرعتش را بیشتر کرد. فرد تصویر هوایمای شش‌نفره‌شان را در رودخانه می‌دید: لکه‌ای سیاه روی سطحی وسیع و آبی‌رنگ که داشت با سرعت به سمت مانائوس^۲، شهر روی آب، می‌رفت. موهایش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد و پیشانی‌اش را به پنجره چسباند. پشت سر فرد، دختری با برادر کوچکش نشسته بود. هر دویشان ابروهای کشیده، پوست قهوه‌ای و مژه‌هایی بلند داشتند. دختر، که در فرودگاه خجالتی به نظر می‌آمد و تا آخرین لحظه پدر و مادرش را بغل کرده بود،

1- Fred

2- Manaus

حالا به آب زیر پایشان خیره شده بود و زیر لب آواز می‌خواند. برادرش هم داشت کمربند ایمنی‌اش را می‌جوید.

در ردیف بعدی، دختری رنگ‌پریده به‌تنهایی نشسته بود که موهای بورش تا کمرش می‌رسید. یقه‌ی چین‌چین پیراهنش تا چانه‌اش بالا آمده بود. مدام با اخم و تخم‌یقه‌اش را می‌کشید پایین و مصمم بود از پنجره بیرون را نگاه نکند. فرودگاهی که تازه ترکش کرده بودند، خاک‌آلود و تقریباً متروکه بود؛ فقط باریکه‌ای آسفالت بود زیر آفتاب بی‌رحم برزیل. فرد، که به اصرار پسرخاله‌اش لباس مدرسه‌اش را پوشیده بود، احساس می‌کرد توی کابین گرم و بی‌اکسیژن هواپیما، دارد آرام‌آرام توی پوست خودش می‌پزد.

موتور جیغی کشید، خلبان اخم کرد و به فرمان ضربه‌ای زد. پیر بود و رفتاری نظامی داشت. موهای بینی‌اش را اصلاح کرده بود و انگار سبیل خاکستری روغن‌خورده‌اش قانون معمول جاذبه را قبول نداشت. دستش را گذاشت روی اهرم گاز. هواپیما بیشتر اوج گرفت و میان ابرها پناه گرفت. هوا تقریباً تاریک شده بود که نگرانی فرد شروع شد. خلبان اول به آرامی، بعد پشت سر هم آروغ می‌زد؛ انگار دست خودش نبود. ناگهان دستش به شدت تکان خورد و هواپیما مثل کسی که سرگیجه دارد به چپ چرخید و تلو تلو خوران از رودخانه دور شد و به سمت جنگل رفت. کسی از پشت سر فرد جیغ کشید.

فرد به مرد، که داشت هم‌رنگ سبیل خاکستری‌اش می‌شد، خیره شد. پرسید: «حالتون خوبه، آقا؟»

خلبان صدایی از خودش درآورد و به نفس نفس افتاد. بعد با عقب کشیدن اهرم گاز، سرعت موتور را کم کرد. طوری سرفه کرد که انگار داشت خفه می‌شد. فرد پرسید: «کاری از دست من برمی‌آد؟»

خلبان، که به‌سختی نفس می‌کشید، سرش را تکان داد. به‌زحمت دستش را به صفحه فرمان رساند و موتور را خاموش کرد. صدای نعره آرام شد. دماغه‌ی

هوایما رفت به سمت پایین. درخت‌ها قد علم کردند.
دختر موطلایی به‌تندی پرسید: «چه خبر شده؟ داره چی کار می‌کنه؟
جلوش رو بگیر!»
پسر کوچکی که عقب هوایما بود جیغ کشید. خلبان برای لحظه‌ای مچ
فرد را محکم گرفت؛ بعد سرش افتاد پایین و محکم خورد به داشبورد.
و آسمانی که انگار تا همین چند لحظه‌ی پیش، مطمئن و قابل اعتماد
بود، پشتشان را خالی کرد.

تاریکی سبز

فرد می‌دوید و نمی‌دانست زنده است یا مرده. با خودش می‌گفت، اما مطمئنم مرگ این‌قدر سروصدا ندارد. شعله‌های آتش روی بدنش زوزه می‌کشید و خون از دست و پایش جاری شده بود.

شب سیاهی بود. موقع دویدن تلاش می‌کرد نفس بگیرد و با فریاد درخواست کمک کند، اما گلپوش پر از خاکستر و خشک‌تر از آن بود که بتواند داد بزند. انگشتش را ته حلقش کرد تا بتواند تف کند. داد زد: «کسی اون‌جا هست؟ کمک! آتش!»

آتش پاسخش را داد. از درخت پشت سرش فواره‌ای از آتش به آسمان زبانه کشید. رعدوبرقی هم زد. دیگر جوابی نیامد.

یکی از شاخه‌ها، که در آتش می‌سوخت، شکست و غرق در نوری سرخ، در آبخاری از جرقه‌های آتش سقوط کرد. فرد پرید آن طرف‌تر، به عقب تلوتلو خورد، رفت توی تاریکی و سرش به چیز محکمی خورد. شاخه دقیقاً افتاد همان جایی که او چند لحظه قبل ایستاده بود. زردابی را که از گلپوش بالا آمده بود، قورت داد و سریع‌تر دوید.

چیزی نشست روی چانه‌اش. از ترس داد زد و سرش را دزدید. با دست کوبید روی صورتش و به سمت بوته‌ای تغییر جهت داد، اما فقط یک قطره‌ی باران بود.

باران، که ناگهان شدت گرفته بود، دوده و عرق روی دست‌هایش را به چیزی شبیه قیر تبدیل کرد. کم‌کم آتش را هم خاموش کرد. فرد آرام‌آرام سرعتش را کم کرد و در نهایت ایستاد. نفس‌زنان و نفس‌بریده برگشت و به راهی که آمده بود نگاه کرد.

هوایمای کوچک بین درخت‌ها داشت دود می‌کرد و ابرهای سفید و خاکستری به سوی آسمان شب می‌فرستاد.

فرد به اطراف خیره شد. سرش گیج می‌رفت و احساس درماندگی می‌کرد. اثری از هیچ آدمی نمی‌دید، صدای هیچ‌کسی به گوشش نمی‌رسید، فقط گیاهانی شبیه سرخس دور مچ پایش می‌پیچیدند، درختانی سرسبز ده‌ها متر به سمت آسمان قد کشیده بودند و پرندگان وحشت‌زده جیغ‌کشان توی هوا شیرجه می‌زدند. فرد محکم سرش را تکان داد تا صدای غرش سقوط هوایما را از گوش‌هایش بیرون کند.

موهای دستش کز خورده بودند و بوی تخم‌مرغ می‌دادند. دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش. ابروهایش سوخته بود و کمی از خاکسترشان چسبید به انگشت‌هایش. ابروهایش را که با پیراهنش تمیز می‌کرد متوجه شد دست‌هایش خونی‌اند.

فرد نگاهی به خودش انداخت. پاچه‌های شلوارش تا پایین جیبش پاره شده بود، ولی فکر نمی‌کرد هیچ‌کدام از استخوان‌هایش شکسته باشد. البته درد کمر و گردنش چنان طاقت‌فرسا بود که احساس می‌کرد دست و پاهایش غریبه‌اند و مال او نیستند. تکه چوبی برداشت و همان‌طور که در مسابقات دوی صحرایی مدارس یاد گرفته بود، محکم آن را گاز گرفت. این کار کمی کمکش می‌کرد، اما نه آن قدرها.

ناگهان صدایی از دل تاریکی آمد. «کی اون جاست؟ از ما دور شو!»
فرد به اطراف چرخید. گوش‌هایش هنوز زنگ می‌زد. سنگی از روی زمین برداشت و محکم پرتش کرد به سمت صدا. بعد پشت درختی پناه گرفت و

آماده‌ی پریدن یا دویدن، دستش را به زانویش گرفت و چمباتمه زد.
قلبش مانند گروه موسیقی تک‌نفره‌ای می‌کوبید. سعی کرد نفسش را
حبس کند.

صدا گفت: «تو رو خدا نکن!»

صدای یک دختر بود.

فرد از پشت درخت نگاه کرد. نور سبز تیره‌ی مهتاب، که از لابه‌لای شاخه‌های
انبوه به کف جنگل می‌تابید، سایه‌هایی مثل انگشت‌هایی دراز روی درخت‌ها
انداخته بود. آن طرف فقط دوتا بوته می‌دید که هر دویشان تکان می‌خوردند.
صدایی از بوته‌ی دومی آمد. «کیه؟ کی اون جاست؟»

فرد چشم‌هایش را تنگ کرد تا در تاریکی بهتر ببیند. احساس می‌کرد
موهای دستش دارند سیخ می‌شوند.

بوته گفت: «لطفاً کاری باهامون نداشته باش.» لهجه‌اش بریتانیایی نبود؛
چیزی ملایم‌تر بود... و مطمئناً صدای کودک بود، نه آدم بالغ. «تو بودی
پی‌پی پرت کردی؟»

فرد به پایین پایش نگاه کرد. فُضله‌ای را که بعد از گذشت چندین سال
سفت شده بود به سمت آن‌ها پرت کرده بود.

گفت: «اوه، آره.» داشت به تاریکی عادت می‌کرد. دیگر می‌توانست
درخشش چشم‌هایی را ببیند که سعی می‌کردند از لابه‌لای بوته‌های
خاکستری سبز پایین درخت‌ها اطراف را ببینند. «شما هم سوار هواپیما
بودین؟ آسیب دیدین؟»

یکی از بوته‌ها گفت: «معلومه که آسیب دیدیم! از آسمون افتادیم پایین!»
اما بوته‌ی دیگر گفت: «نه، شدید نیست.»

فرد گفت: «خب، بیاین بیرون. فقط من این‌جام.»

بوته‌ی دوم جدا شد. قلب فرد ریخت. پوست دختر و برادرش از خراش و
سوختگی و خاکستر پوشیده شده بود. خاکستر با عرق و باران ترکیب شده

بود و مثل خمیری به صورتشان چسبیده بود... اما با تمام این‌ها زنده بودند. او دیگر تنها نبود. گفت: «شما زنده موندین!»

بوته‌ی اول گفت: «معلومه که زنده موندیم، وگرنه این‌همه حرف نمی‌زدیم، می‌زدیم؟» دختر موطلایی از پشت بوته بیرون آمد و زیر رگبار ایستاد. بدون کوچک‌ترین لبخندی، اول به فِرد و بعد به دو نفر دیگر خیره شد. گفت: «صدام می‌کنن کان،^۱ مخفف کانستانتیا^۲ست، ولی اگه به این اسم صدام کنین می‌کشمتون.»

فِرد نگاهی به آن یکی دختر انداخت. دختر با دستپاچگی لبخندی زد و شانه بالا انداخت. فِرد گفت: «باشه، هر طور راحتی. اسم من فِرده.» دختر دومی گفت: «من لایلا^۳م.» برادرش را روی یک پهلویش گرفته بود. «این هم مکسه^۴.»

«سلام.» فِرد سعی کرد لبخند بزند، اما این کار باعث شد زخم‌های روی صورتش کشیده شوند و بسوزند، برای همین به لبخندی جزئی در سمت چپ صورتش رضایت داد.

مکس آن قدر گریه کرده بود که دیگر نفسش در نمی‌آمد. جوری به خواهرش چسبیده بود که انگشت‌هایش داشت بدن او را کیود می‌کرد. لایلا به طرف دیگر خم شده بود تا بتواند برادرش را بالا نگه دارد، اما داشت زیر سنگینی وزنش می‌لرزید. فِرد با خودش فکر کرد آن‌ها شبیه موجودی دو سر هستند که دست‌هایشان به هم پیچیده.

فِرد پرسید: «داداشت خیلی آسیب دیده؟»

لایلا با درماندگی به آرامی شانه‌ی برادرش را نوازش کرد و گفت: «هیچی نمی‌گه... فقط گریه می‌کنه.»

کان به آتش پشت سرشان نگاه کرد و لرزید. شعله‌ها روی صورتش نور

1- Con

2- Constantia

3- Lila

4- Max

نداختند. فِرِد دید او دیگر بور نیست. موهایش به خاطر دوده، خاکستری و به خاطر خون، قهوه‌ای شده بود. زخم روی شانه‌اش هم انگار عمیق بود. پرسید: «حالت خوبه؟» چشم‌هایش را مالید تا آب باران ازشان خارج شود. «انگار زخم عمیقه.»

کان با عصبانیت گفت: «نه، حالم خوب نیست! توی جنگل آمازون گم شدیم، هر کی یه کم عقل داشته باشه می‌فهمه به احتمال خیلی زیاد قراره بمیریم.» «می‌دونم...» فِرِد با خودش فکر کرد نیاز نیست کسی این موضوع را بهش یادآوری کند. «منظورم این بود که...»

یک‌دفعه صدای کان اوج گرفت و با جیغ‌جیغ گفت: «برای همین هم نمی‌شه گفت حال هیچ‌کدومون خوبه. حتی یه ذره هم خوب نیست، اصلاً و ابداً!»
بوته‌ها تکان خوردند. باران روی صورت فِرِد می‌کوبید.

گفت: «باید یه سرپناه پیدا کنیم. یه درخت بزرگ، یا یه غار، یا یه چیزی که...» ناگهان مکس جیغ زد. فریادش خیس تف و پر از وحشت بود. «نه!»
فِرِد قدمی رو به عقب برداشت، دست‌هایش را برد بالا. «گریه نکن! فقط فکر کردم...» بعد به سمتی نگاه کرد که مکس با انگشت به آن اشاره می‌کرد.
ماری ده سانتی‌متری نزدیک کفش فِرِد بود.

خال‌های قهوه‌ای و مشکی داشت. تنش مانند پارچه‌ای بود که تکه‌های مختلفی بهش دوخته بودند تا شبیه کف جنگل شود. سرش هم به بزرگی دست مشت‌شده بود. برای لحظه‌ای نفس همه بند آمد. جنگل از حرکت ایستاد. بعد مکس جیغ دیگری زد که سکوت شب را شکافت و چهارتایی با هم چرخیدند و فرار کردند.

زمین خیس بود. سراسیمه می‌دویدند و توی چشم‌های همدیگر گل می‌پاشیدند. آرنجشان آن‌قدر خورده بود به شاخه‌های سرراهشان که حسابی خراشیده شده بود. فِرِد طوری می‌دوید که انگار بدنش مال خودش نبود، هیچ‌وقت آن‌قدر سریع ندویده بود. دست‌هایش را جلوتر از خودش به سمت

تاریکی دراز می‌کرد. دو بار پایش به ریشه‌ای گیر کرد، به‌سختی بلند شد و خاکی را که توی دهانش رفته بود تف کرد. باران کورشان کرده بود. سایه‌ها در تاریکی با سرعت از کنارشان رد می‌شدند.

کسی پشت سرش فریاد زد.

لایلا گفت: «مکس، خواهش می‌کنم!»

فرد روی گل سُر خورد و بعد به سمتشان برگشت.

«نمی‌دونه!» لایلا به سمت برادرش، که توی گل ولو شده بود، خم شد. «من

هم زورم نمی‌رسه بلندش کنم.»

پسرک به پشت روی گل دراز کشیده بود و رو به آسمان گریه می‌کرد.

تمام بدنش زیر بارش رگبار می‌لرزید.

«بیا بریم!» فرد خم شد و مکس را بلند کرد و گذاشت روی کولش.

پسرک از چیزی که توقع داشت خیلی سنگین‌تر بود. وقتی بلندش کرد جیغ

می‌کشید، اما فرد زانوهای مکس را گرفت و شروع کرد به دویدن. تمام تنش

از درد فریاد می‌زد. صدای لایلا را می‌شنید، صدای پاهایش که کمی عقب‌تر

از او به زمین کوبیده می‌شد.

فرد دیگر نمی‌توانست درد پهلویش را تحمل کند که از میان درخت‌ها خارج

شدند و ناگهان به فضایی باز رسیدند. ایستاد، سر مکس محکم خورد به کمر

فرد و فریادش بلند شد. با عصبانیت سعی می‌کرد شانه‌ی فرد را گاز بگیرد.

فرد گفت: «خواهش می‌کنم گازم نگیر.» ولی توجه چندانی هم به پسرکی

که روی شانه‌اش بود نداشت. مبهوت و از نفس افتاده به روبه‌رو خیره شد.

در میان حلقه‌ی بزرگی از درختان ایستاده بودند؛ بر فرازش چیزی جز

آسمان نبود و نور ماه فربه بر آن می‌تابید. فرشی از خزه و علف زمین را

پوشانده بود و خوشه‌های ستاره‌های بالای سرشان چنان انبوه بود که رنگ

نقره‌ای‌شان بر سیاهی شب غلبه می‌کرد. فرد مکس را گذاشت زمین و خم

شد. نفسش بریده بود. دست‌هایش را گذاشت روی پاهایش.

مکس گفت: «ماره اومد دنبالمون؟»

کان نفس نفس زنان گفت: «نه.»

مکس نالید: «از کجا می‌دونی؟»

لایلا محکم پهلوهایش را گرفت و با زانو روی زمین افتاد.

«مارها دنبال کسی راه نمی‌افتن، مکسی. جفتمون این رو می‌دونیم،

فقط... یادم رفته بود.»

کان گفت: «ترسیده بودیم.» لحنش تلخ بود. «همین. ببین! نگاه کن...»

هیچ ماری در کار نیست. کارمون احمقانه بود. الان بیشتر از قبل گم شدیم!»

فرد به اطراف نگاه کرد. زمین آن‌جا شیب ملایمی داشت و آن پایین به

گودال بزرگی از آب می‌رسید. رفت به طرف گودال. عضلاتش کوفته بودند و

درد می‌کردند؛ آب بوی گندیگی می‌داد، اما تشنگی عقل و هوشش را پرانده

بود. یک قلپ کوچک خورد و بلافاصله آن را تف کرد. گفت: «اصلاً نمی‌شه

خوردش، مزه‌ی پای جسد می‌ده.»

مکس گفت: «ولی من تشنمه!»

فرد به اطراف نگاه کرد. امیدوار بود قبل از این‌که مکس گریه‌اش بگیرد،

آب پیدا کند.

گفت: «اگه موهات رو بچلونی، آب گیرت می‌آد.» بعد موهای قهوه‌ای

تیره‌اش را ریخت روی پیشانی‌اش و چلانده؛ چند قطره آب ریخت روی

زبان‌ش. «از هیچی بهتره.»

مکس چند لحظه‌ای موهایش را جوید، اما بعد چشم‌هایش را محکم بست

و گفت: «من می‌ترسم.» نمی‌خواست ناله کند، فقط یک جمله‌ی خبری ساده

بود. فرد با خودش فکر کرد این حرف یک جورهایی از گریه کردن هم بدتر است.

لایلا با صدایی آرام گفت: «می‌دونم. همه‌مون ترسیدیم، مکسی.» رفت

پیش برادرش و او را چسباند به خودش. انگشت‌های کوچک و استخوانی

مکس روی سوختگی مچ خواهرش حلقه زد، اما او دست برادرش را کنار

نزد. به زبان پرتغالی چیزی زیر گوشش زمزمه کرد: کلماتی لطیف، شبیه آهنگ، مثل لالایی... لایلا به آرامی برگ و گل را از روی زخم‌های دست و پای مکس پاک می‌کرد.

فرد نگاهشان کرد. هر دو کمی می‌لرزیدند. گفت: «صبح همه‌چی بهتر می‌شه.»
کان گفت: «واقعاً همچین فکری می‌کنی؟ جدی؟» نیشی توی حرفش بود.
فرد گفت: «خیلی بدتر از این که نمی‌تونه باشه. وقتی هوا روشن بشه می‌تونیم برگردیم و یه راه برای برگشتن به خونه پیدا کنیم.»
کان با دقت نگاهش کرد. در نگاهش ستیزه‌جویی موج می‌زد. فرد هم در جواب، بدون این که پلک بزند، به او خیره شد. اجزای صورت کان مانند شکل‌های هندسی بود: چانه‌ی تیز، گونه‌های تیز، چشم‌های تیز.
پرسید: «خب، الان چی کار کنیم؟»

لایلا گفت: «مامان و بابام همیشه می‌گن...» با آوردن اسم پدر و مادرش صورتش چین خورد و لرزید، اما خودش را کنترل کرد و ادامه داد. «همیشه می‌گن: 'برای این که بتونی خوب فکر کنی، باید خوب بخوابی.' می‌گن: 'ادم وقتی خسته‌ست عقلش خوب کار نمی‌کنه.' مامان و بابام دانشمندن. پس بهتره بخوابیم.»

فرد احساس کرد تمام بدنش درد می‌کند. «خب، باشه. می‌خوابیم.»
روی علف‌های خیس دراز کشید. لباس‌هایش سرتاپا خیس شد، اما هوا گرم بود. چشم‌هایش را بست.
با خودش فکر کرد شاید فردا توی تختش در مدرسه، با صدای خروپف هم‌اتاقی‌هایش، جونز^۱ و اسکراس^۲، بیدار شود. مورچه‌ای داشت روی گردنش رژه می‌رفت.

کان گفت: «مگه نباید بیدار بمونیم که یه وقت به‌خاطر ضربه‌مغزی نمیریم؟»

1- Jones

2- Scrase

لایلا گفت: «فکر کنم آگه به سرمون ضربه‌ی شدیدی خورده بود، الان سرگیجه داشتیم.»

فرد در خواب و بیداری، سعی کرد بفهمد سرگیجه دارد یا نه. اما دنیا چرخید و از او دور شد.

کان گفت: «آگه امشب همه‌مون بمیریم، تقصیر شماست.»

فرد از این فکر آرامش‌بخش، احساس کرد دارد سقوط می‌کند، دور از جنگل و هوای پر از دود شب، پایین می‌رود و غرق در خواب می‌شود.

پناهگاه

وقتی فرد چشم‌هایش را مستقیم رو به آفتاب برزیل باز کرد، اولین فکری که در ذهنش نقش بست این بود: هوا گرم است و او هنوز دارد نفس می‌کشد... از سر عادت نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، اما صفحه‌اش شکسته بود و عقربه‌ی دقیقه‌شمارش کنده شده بود.

دخترها همان نزدیکی خواب بودند. سر و روی هر دویشان را خون و خراشیدگی پوشانده بود اما راحت نفس می‌کشیدند. کان شستش را می‌مکید. گروهی سنجاقک آبی و قرمز براق داشتند دور لباس‌هایشان می‌رقصیدند... فرد با خودش فکر کرد انگار خون توجهشان را جلب کرده. اما خبری از پسرک نبود. مکس گم شده بود.

فرد از جا پرید و زمزمه کرد: «مکس!» پاسخی نیامد. غیر از برهم خوردن بال‌های سنجاقک‌ها حرکتی وجود نداشت.

قلب فرد محکم می‌تپید. بلندتر صدا زد: «مکس!» لایلا توی خواب غلتی زد. به سمت درخت‌ها دوید. اثری از پسرک نبود.

فریاد زد: «مکس!» وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد.

«چی؟» مکس از جایش بلند شد. پشت گیاهی شبیه سرخس، نزدیک چاله‌ی آب بدبویی، روی شکمش دراز کشیده بود و با انگشت‌هایش آب‌بازی می‌کرد.

«مکس!» فرِد دوید به سمتش؛ به خاطر اعتراض دردناک دنده‌هایش
قیافه‌اش در هم رفت. «از این آب نخوردی که، نه؟»

مکس، به فرِد که داشت می‌رفت سمتش زل زد، بعد چشم‌هایش را
محکم بست و چنان جیغی زد که لپ‌های لطیفش را لرزاند. لایلا هم کمی
دورتر با فریاد از خواب پرید.

فرِد گفت: «جوابت خیلی خوشایند نیست.» اما بعد متوجه شد با تن غرق
در خون و دوده و ابروهای نصفه‌ونیمه‌اش، چندان ظاهر دلگرم‌کننده‌ای ندارد.
پسرک بی‌وقفه و یک نفس جیغ می‌کشید. لایلا از جایش پرید و به او
خیره شد. صدا زد: «مکس! چی شده؟»

فرِد با خودش گفت قند. می‌دانست باید به آدم‌هایی که وحشت کرده‌اند
قند داد. «آب‌نبات می‌خواهی؟» چندتا آب‌نبات نعنایی همراهش بود. دست کرد
توی جیبش و آب‌نبات‌ها را درآورد. «خواهش می‌کنم گریه نکن!»

دستش خیس شده بود. ران پایش زخمی و جیبش به خون نیمه‌خشکیده
آغشته بود؛ تمام شب آب‌نبات‌های نعنایی توی جیبش خیس خورده بودند.
قیافه‌اش در هم رفت. یکی از آب‌نبات‌ها را گذاشت توی دهانش. مزه‌اش
تغییر خاصی نکرده بود، اما قند باعث شد خون در بدنش به جریان بیفتد.
«آب‌نبات می‌خواهی؟» با آب دهان و گوشه‌ی پیراهنش یکی از آب‌نبات‌ها را
تمیز کرد. «نعناییه.»

مکس گفت: «نه! از آب‌نبات نعنایی متنفرم!»

«خب فقط همین خوردنی رو دارم.»

مکس گفت: «اوه. پس یه دونه بهم بده.» مانند اربابی که دارد نان پیشکشی
رعیتش را قبول می‌کند این جمله را گفت. مکس همان‌طور که داشت با
ملچ‌ملوچ آب‌نباتش را مک می‌زد آب بینی‌اش راه افتاد و از لب‌هایش گذشت
و تا چانه‌اش پایین آمد.

لایلا داد زد: «مکس! بیا این‌جا!»

فرد گفت: «برو پیشش.» چهره‌ی پسرک، که داشت با تمام وجود آب‌نبات
نعنایی می‌خورد، بسیار کوچک، بی‌دفاع و معصوم بود. بدجوری دلش برای
او سوخت، اما فقط گفت: «بهتره بری دماغت رو بگیری.»
مکس گفت: «من دماغم رو نمی‌گیرم.» هر دو لنگ‌لنگان به سمت لایلا
می‌رفتند. «من از این کارها نمی‌کنم.»

«بهتره بکنی.»

«نه!» مکس آب بینی‌اش را از روی لب بالایی‌اش لیس زد و آن را به
آب‌نبات نعنایی توی دهانش اضافه کرد.

فرد با خودش گفت بحث کردن با بچه‌ی پنج‌ساله اصلاً آسان نیست. ردّی
از گل خشک‌شده روی لپ‌های مکس بود و گوشه‌ی ابروهایش بالا رفته
بودند. شیطنت و سرتقی از قیافه‌اش می‌بارید.

فرد انگشتش را به یقه‌ی پیراهن مکس قلاب کرد تا سمت خاها و کپه‌ای
که شبیه فضله‌ی خرگوش بود نرود. زمین پوشیده از خزه و علف و پیچک
بود. یکی از درخت‌ها گل‌هایی به رنگ سرخ داشت. یک‌عالمه گل هم ریخته
بود روی زمین و کف جنگل را مثل فرش قرمزی پوشانده بود.

بین گل‌ها، زیر خورشید تابان، لایلا و کان داشتند با هم بحث می‌کردند.
کان داد زد: «هی، پسره، چی بود اسمت، فرد! بیا به این دختره بگو داره
اشتباه می‌کنه.»

لایلا با چهره‌ای برافروخته گفت: «این دختره فکر می‌کنه...»

کان گفت: «معلومه که باید برگردیم کنار هواپیما و منتظر بمونیم. اگه از

بالای سرش رد بشن راحت اون رو می‌بینن و میان نجاتمون می‌دن.»

لایلا گفت: «منطقی‌تر اینه که همین‌جا منتظر بمونیم.» پاهایش را بغل
کرد و چانه‌اش را گذاشت روی زانوهایش. «اگه بخوایم برگردیم کنار هواپیما،
بیشتر گم می‌شیم. فکر نمی‌کنم کسی از اون بالا بتونه هواپیما رو ببینه.
اون‌ها که نمی‌دونن کجا سقوط کردیم، برای همین مجبورن تمام جنگل رو

دنبالمون بگردن. خودمون باید یه کاری کنیم.» چشم‌هایش را با خشم، بدون این‌که پلک بزند، به گیاهی شبیه قاصدک دوخته بود. «باید یه جوری خودمون رو به مانائوس برسونیم.»

فرد با دقت براندازش کرد. صورت باریکی داشت و روی شقیقه‌اش خراش افتاده بود. موهایش را دو طرف سرش بافته بود که یک طرفش هم موقع سقوط سوخته بود. دامنی قرمز به تن داشت و بلوزش قرمز تیره بود. تقریباً هم‌سن فرد بود، شاید هم کمی کوچک‌تر.

کان چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «این کار دیوونگیه. باید بریم نزدیک هواپیما و صبر کنیم تا پیدامون کنن. خونواده‌ی من تا الان حداقل صدتا هواپیما فرستادن دنبالمون.»

لایلا گفت: «ولی اون قسمت جنگل رو آتش سوزونده. نصف درخت‌ها زغال شدن، پس هیچ حیوونی هم نیست...»

کان گفت: «نیازی نیست با حیوون‌ها دوست بشیم! داستان شاه پریون که نیست!»

لایلا حرفش را تمام کرد. «... که بتونیم بخوریم. به غیر از این یه چیز دیگه هم اون جاست.»

کان گفت: «چی؟»

«خلبان هم اون جاست.»

کان گفت: «اون مُرده، نمی‌تونه آسیبی بهمون بزنه.» از صدایش مشخص بود واقعاً از این حرف تعجب کرده.

لایلا خیلی آرام حرف می‌زد، اما لحنش چنان آمرانه بود که فرد تعجب کرد. «باید همین‌جا مستقر بشیم.»

کان گفت: «نه! این کار اصلاً منطقی نیست.»

لایلا پرسید: «فرد؟ نظر تو مشخص می‌کنه چی کار می‌کنیم.»

کان گفت: «نه! مشخص نمی‌کنه! عادلانه نیست، نباید نظر یه نفر نتیجه